

نگاهی به هر آنچه در زندگی ما در جریان است از زاویه ای دیگر

از دفترچه خاطرات یک ورزشکار ایرانی در پکن

اگوست ۲۲، ۲۰۰۸ - انتقادی

چهارشنبه - با صدای حاجی که به در اتاق می‌کوبید بیدار شدم. هرچی بهش گفتم که «بابا حاجی ما تازه دیشب ساعت سه صبح رسیده‌ایم چین، حالا نمی‌شود نیم ساعت به طلوع آفتاب نماز صبح خواند؟» در آمد که «اصلا و ابد! چشم تمام دنیا به ماست و باید نمازهای مان را اول وقت بخوانیم». نماز که تمام شد حاجی یک دیس پر از تخم مرغ نیمرو شده با یک بربری کامل و ترشی و مخلفات گذاشت جلوی من. گفتم «حاجی سر جدت الان ساعت پنج صبح است. کی می‌تواند این موقع این همه تخم مرغ و خرت و پرت را بخورد؟». حاجی گفت که از روی مدل رژیم غذایی آن شناگر ملعون استکیاری برداشت کرده. گفتم «آخر حاجی جان، اون چهار پنج تا تخم مرغ می‌خورد» گفت که «همین است که هست. باید بخوری قوی بشوی چشم امید محرومان جهان به ما است». امان از دست این حاجی نمی‌فهمد که آن بابا شناگر است و من دونده.

پنجشنبه - سید گیر سه پیچ داده بود که باید برای تمرین بین دو مسجد «ابو محتشم» و «الحروان» در پکن بدوم. هرچی گریه و التماس کردم که بابا من دونده دوی صدمتر هستم، این دوتا مسجد یکی این طرف شهر است یکی آن طرف شهر به خرجش نرفت که نرفت. می‌گوید «اگر بتوانی سه ساعت با همان سرعت صدمتر اولت بدوی آنوقت ده ثانیه دویدن صدمتر برایت آب خوردن است». لامصب من را با تراکتور مزرعه باباش اشتباه گرفته. عصر از زور خستگی روی پاهایم بند نبودم. حاجی آمده یک زیر پیراهن نایلونی ضخیم به من داده می‌گوید «این را زیر پیراهن ورزشی بپوش». می‌گویم «حاجی این را توی زمستان هم نمی‌پوشندش. الان تابستان است». می‌گوید «باید همین را بپوشی که داده‌ایم رویش نوشته‌اند ()». قرار شد وقتی که انشاءالله مدال طلا گرفتیم پیراهن ورزشیم را بالا بزنم تا همه جهان عبارت () را ببینند. شب تا ساعت دو صبح مشغول دعای کمیل و سینه‌زنی بودیم.

جمعه - نمی‌دانستم چین هم نماز جمعه دارد. تا ساعت سه بعد از ظهر علاف این قضیه بودیم. بعد نماز هم سوار اتوبوس مان کردند بردندمان به یک شهری حدود چهار ساعتی اطراف پکن زیارت یک امامزاده. نمی‌دانستم پای امامزاده‌ها تا چین و ماچین هم رسیده. توی راه برگشت کج کردند و بردندمان به دهکده وانگ‌هوانگ که یک بابایی آنجا زندگی می‌کند حدودا صد و پنج ساله که اعلامیه‌های ضد امپریالیستی زمان مانو را می‌نوشته. یک دو سه ساعتی برای مان به چینی حرف زد. مترجم نداشتیم. حاجی فراموش کرده بود مترجم را بگوید بیاید. ساعت یازده شب یارو تخفیف داد و خفه‌خون گرفت. ساعت سه صبح رسیدیم به هتل. امروز از تمرین خبری نبود. عین جنازه افتادم خوابم برد.

شنبه - حاجی ول نمی‌کند من را. یک عکس بزرگ از () در قاب کرده و داده دست من که «وقتی در حال تمرین دویدن هستی این را بالای سرت بگیر که مسلمانان جهان چشمشان به ما است». خدا پدر سید را پیامرزد که حاجی را راضی کرد عکس را بدهند چاپ کنند روی پیراهن من. سید می‌گفت «این بابا خسته می‌شود و ممکن است خدای ناکرده عکس از دستش بیافتد و به عکس () توهین بشود». ناهار برداشته تمام تیم را برده یک رستوران عربی در شهر. تا خرخره آبگوشت عربی بست به ناف همه اعضای تیم. عصر تست دوپینگ داشتیم. دکتر تعجب کرده بود که چرا کله‌سترول من ورزشکار بیست و دو ساله بقدر بابای هفتاد و پنج ساله آقای دکتر است. به او توضیح دادم که هر روز صبح حاجی بیست تا تخم مرغ را به ناف من بدبخت می‌بندد. از دویدن و تمرین هم که تقریبا خبری نیست. پنج کیلو چاق شده‌ام. سید می‌گوید «خیالی نیست. استخوانی باشی تصویری منفی از ایران در دل‌های مسلمین جهان باقی می‌گذاری. فکر می‌کنند گرسنگی کشیده‌ای».

یکشنبه - آخ که دیشب چقدر خوش گذشت. مجتبی و رسول قرار گذاشتند ساعت یک نصف شب که همه خوابیدند از در پشتی و از پلکان اضطراری حریق هتل جیم شدید رفتیم توی شهر بگردیم. آنقدر () و () خوردیم و () کردیم و () دیدیم که نگو. شاد و شنگول برگشتیم هتل و دور از دید برادران ساعت چهار صبح رسیدیم هتل. همین که وارد اتاقم شدم دیدم صدای در اتاق حاجی آمد. از چشمی در نگاه کردم دیدم یک دختر خوشگل ترگل ورگل چشم بادامی از اتاقش خارج شد. ظاهرا همان ماساژور حاجی بود. طفلک حاجی با این همه مسئولیت کمرش زیر فشار خرد می‌شود. گاهی یک ماساژ نیاز دارد. سر نماز صبح به حاجی از الکی گفتم که در خواب دیده‌ام با یک اسرائیلی هم‌گروه خواهم شد. حاجی گفت «شانس بیاوری و نگاه لطف حق به تو بیافتد که با یک صهیونیست هم‌گروه بشوی. خانه و ماشین در تهران ردیف خواهد شد برایت انشاءالله». صبح تا ظهر به دیدار با مسلمانان پکن گذشت. بعد از ظهر هم حاجی ما را برداشت برد تنها سونای مسلمانان شهر. هرچی به حاجی التماس کردم بگذارد قدری بدوم و تمرین کنم گفت که «باید ما اعضای تیم با او و دیگران «ید واحد» باشیم و به سونا برویم تا بفهمیم مسلمانان مظلوم در بیابان‌های گرم‌سیری چه می‌کنند». غلط نکنم بعد از ماساژ دیشب حاجی نیاز به سونا داشته.

دوشنبه - پاهایم از بس که در کفش غیر استاندارد تمرین کردم تاول زده. حاجی قول داده یک جفت کفش دو ی خوب برای من تهیه کند. نعمت می‌گفت که حاجی (این حاجی نه، آن یکی در آن المپیک قبلی) رفته کتانی چینی خریده بعد فاکتور آدیداس آلمانی داده به حسابداری. می‌گفت خدا آخر و عاقبت را محمد بخیر کند که الان حاجی در چین است و تا دلش بخواهد کتانی چینی اینجا ریخته. ببینم این حاجی چه گلی به سر من و خودش می‌زند. **ظهر همگی با هم در دهکده المپیک نماز جماعت خواندیم. بعد زیر آفتاب داغ نشستیم و حاجی حسینی برایمان از احکام طواف کعبه گفت. مجید و ناصر دچار گرم‌زدگی شدند و بردندشان به درمانگاه دهکده المپیک. حاجی حسینی تا ساعت سه و نیم بعد از ظهر یک ریز برای اعضای تیم حرف زد و حدیث گفت. قرار شد تا ساعت شش که باید به مهمانی شام و نماز شیخ ابو الامراء پیش‌نماز مسجد ابومحتشم برویم جلوی حاجی حسینی وضو بگیریم و بعد حمد و سوره مان را بخوانیم که اگر ایرادی داشت حاجی درستش کند. نماز و شام و سینه‌زنی و دعا ساعت یک صبح تمام شد.**

سه شنبه - بیچاره حاجی کلی این در و آن در زد تا با یک صهیونیست هم‌گروه بشوم بلکه بتوانم از زیر مسابقه در بروم. نشد که نشد. حتی در بین داورها هم گشته بود دیده‌بود که همه مسیحی هستند. ناچار شدم مسابقه بدهم. صد متر را در چهارده ثانیه و هفتاد و دو صدم ثانیه دویدم. حاجی راضی بود. **می‌گفت «مهم رساندن پیام انقلاب به جهان است. مردم باید ببینند که اگر پشت سر ما انقلاب کنند دیگر نیازی به شتاب بیشتر در زندگی‌شان ندارند و لزومی ندارد که مثلا صدمتر را در عرض ده ثانیه یا کمتر بدونند». خیلی خوشحال بود که من صدمتر را در چهارده ثانیه و هفتاد و دو صدم ثانیه دویده‌ام. می‌گفت «چهارده عدد خوب و الهی‌ای است. از آن بهتر هفتاد و دو. دست به رکورد نزن که هم دنیا را با این رکورد خواهی داشت و هم آخرت را». راننده اتوبوسی که باید ما را برمی‌گرداند به هتل ظاهرا مشکلی پیدا کرده بود و راننده دیگری پشت فرمان بود. حاجی نگذاشت سوار بشویم. تمام تیم ماندیم پانین اتوبوس. می‌گفت «این بابا راننده صهیونیست است. آن صبحیه نبود اما این جهود است». می‌گفت «دماغش بزرگ است و چشم‌هایش ریز. اینها می‌خواهند با این شگردها از غفلت ما استفاده تبلیغاتی کنند». نمی‌دانم. بنظر من که طرف یک چینی اصیل بود. فقط قدری دماغش گنده بود. همین. در هر حال حاجی دور اتوبوس ما را به تظاهرات واداشت و ما شعار مرگ بر اسرائیل سر دادیم. تمام کسانی که داشتند از ورزشگاه خارج می‌شدند حاج و واج مانده‌بودند که اینها دارند چکار می‌کنند.**

چهارشنبه - امروز در راه تهران همه اعضای تیم خوشحال بودند. قند توی دل همه آب می‌شد. هیچ‌کس به مدال نیاورده فکر نمی‌کرد. خیر داده‌بودند که بخاطر این عمل ضد صهیونیستی ما در پکن (همان تظاهراتمان به دور اتوبوس) به هرکدامان قرار است یک پژو بدهند. عباس که همانطور که نشسته بود توی هواپیما داشت مثلا رانندگی می‌کرد و با دهانش صدای موتور ماشین در می‌آورد. حیدر و فرزین هم داشتند به شوخی سر و کله هم می‌زدند بر سر اینکه پژویش پرشیا است یا ۲۰۶. مهیار و علی‌اکبر هم یک دو سه بیتی از خودشان یک شعر لوس درست کرده‌بودند در وصف پژو و هی داشتند آن را می‌خواندند. دیگر باید دفترچه خاطرات را ببندم. رسیده‌ایم به سالن گمرک فرودگاه تهران. همه‌جا گل است و شیرینی و جمعیت ریشوی خوشحال که صلوات می‌فرستند. عباس و فرزین و حامد و ناصر را سر دست بلند کرده‌اند قبل از اینکه گذرنامه‌هایشان مهر بشود. اسم من را هم روی پلاکاردها نوشته‌اند و زیرش نوشته‌اند «قهرمان جهان عشق به () و اخلاق، دارنده مدال طلای خلوص نیت». فقط نمی‌دانم چرا بین «قهرمان» و «جهان» نوشته‌اند «هفتاد و پنج کیلو». مگر من کشتی‌گیر هستم؟ ای بابا عیبی ندارد، یک اشتباه کوچولو شده. پژو را عشق است و این جماعت ریشونی که دارند حاجی و سید و من را روی دست بلند می‌کنند.